

EXHAUSTED ENGINES

از اولین بار که در کودکی بادکنکم ترکید دیگر هیچ وقت حالم خوب نشد، خیلی وقت ها حالم بهتر شد اما خوب نه، آخر همه بادکنکشان را دوست دارند، اما خوب یکی دیگر می خرنند، من از این حالم بد شد که بادکنکی بزرگ که آن چنان سبک بال به این طرف و آن طرف می پرید ناگهان پس از ترکیدن این قدر کوچک و زشت و بی خاصیت شد. همان جا فهمیدم یک چیزی در این دنیا درست نیست. از آن به بعد همه اسباب بازی هایم را خراب می کردم و به در و دیوار می کوبیدم با هر ابزاری شده می خواستم بشکنم و بشکافمشان ببینم آن وسطش چیست، ببینم اشکال از کجاست که این قدر فانی هستند، یک بار موتور کوچک الکتریکی یک ماشین کنترلی را در آوردم و آن را با سیم به باتری وصل کردم و دیدم که می چرخید و صدا می داد، بردمش توی انباری در را بستم گفتم تو همه کاره این ماشین بودی؟ گفت بله گفتم چرا این قدر دور خودت می چرخي؟ کاری بکن، آن همه چرخ دنده پلاستیکی نگاهشان به تو است و تو فقط یکسره ناله می کنی. گفت آخر کار من این است سر جایم درجا بزنم و توانم را به بقیه بدهم، گفتم هیچ می دانی من چند بار این ماشین که تو موتورش بودی را به دیوار کوبیدم و هیچ کس صدایش در نیامد، گفت همه می گویند ما موتور ها خیلی مهمیم اما هیچ کس حتی به ظاهر ما اهمیت نمی دهد، همیشه آن زیر ها جایی ما را کار می گذارند و بقیه چیزها را خوشگل می کنند و ما آن زیرها سر جایمان کار مهم تر را انجام می دهیم. گفت از وقتی فهمیده باید یک جا دور خودش بچرخد دیگر هیچ وقت حالش خوب نشده. عزیزم من همان جا فهمیدم اشکال از اسباب بازی ها نیست، چیزهای محکم تر در دنیا آن زیرها دفن می شوند، مثل بتن ساختمان ها که از وقتی فهمیدند همیشه باید آن زیر بار برج ها را به دوش بکشند دیگر حالشان خوب نشد یا همان بادکنک که لاشه اش را با دو انگشت و اکراه دور انداختند، اما هوا که سبک تر بود دوباره به جمع هوای اتاق برگشت، عزیزم اگر با جوهر همه چیزهایی که برایت نوشته ام روی زمین خط بکشند می فهمی که همه راه را پیاده آمده ام، همه راه تو را آوردم حمل کردم این جا، آن زیر، مثل آن موتور، این که سر وضع مرتبی ندارم برای همین است که مرا با فلسفه موتورها ساختند، عزیزم بادکنکت همه سعیش را می کند تا تو را خوشحال کند، تا کلی هوا را برای تو فشرده یک جا داشته باشد، که تو بازی کنی، او فقط می خواهد هوای تو را داشته باشد، چون تو توی آن فوت کرده بودی، او نفست را با همه وجودش نگه داشت تا جداره اش از ضربه ی انگشتانت فرسوده شد، هوایت را آرام آن بالا گذاشت و خودش زشت شد و پایین افتاد، عزیزم از روزی که جلوی یک در زمین خوردم و زانو ها و کف دست هایم خاکی شد دیگر هیچ وقت حالم خوب نشد، چون همان جا گریه کردم و پدرم گفت چیزی نشده که خجالت ندارد و من فهمیدم که غیر از درد دلیل مهم تری برای گریه کردن هست، عزیزم از جایی که زمین گذاشتم و رفتی، نه دیگر.

آن قدر خسته بودم که دیگر حالم مهم نبود.